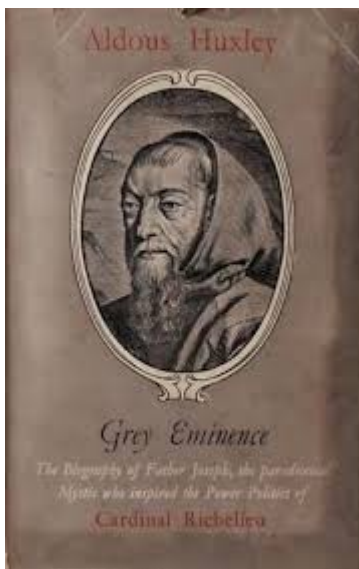


«جنگجوی شاعر»

کنکاشی در برخی از رفتارهای اپوزیسیون تک ساحتی

نوشته: رضا جاسکی

تعداد کلمات: ۷۱۱۰



«خمینی از محبوبیت بی سابقه‌ای در میان توده‌ها به ویژه صاحب‌کاران خرده‌بورژوا برخوردار است و با امکاناتی که برای فعالیت نسبتاً آزاد سیاسی در اختیار دارد، از شانس بی سابقه‌ای برای موفقیت برخوردار است»

بیژن جزنی، تاریخ سی ساله

چند ماه قبل آقای علی خدایی در صفحه فیس‌بوک خود مطلبی با عنوان «دیدارهای روشنفکرانه ایت‌اله خمینی» منتشر نمود که باعث بحث زیادی گشت. آقای خدایی در این نوشته کوتاه، بدون ارزیابی از کارنامه سیاسی

خمینی سعی کرده بود فقط نگاهی به فعالیت‌های فرهنگی خمینی داشته باشد. در این نوشته، از جمله گفته می‌شود که خمینی از طریق شوهر خواهرش، آقا ثقفی، روابط خود را با روشنفکران تنظیم می‌کرد. مثلاً، کدخدایی ضمن طرح ماجرای اولین دیدار سیاوش کسرای قبل از ۱۵ خرداد، از قول کسرای می‌نویسد: "صحبت خیلی زود شروع شد. در باره شعر و شاعری، در باره حافظ و مولوی. بسیار با حاشیه و اشاره از اوضاع سیاسی هم گله کرد. دیدار ما تا اذان بامدادی طول کشید. اهل شعر شکسته و نیما نبود اما از آن هم بی‌اطلاع نبود. از خانه که بیرون آمدیم، آقا ثقفی پرسید: چه دیدید؟

گفتم: باور نمی‌کردم در جمع روحانیون هم، فردی مانند او اهل شعر و ادب باشد."

در این نوشته گفته نمی‌شود که در آن زمان، یعنی قبل از ۱۵ خرداد، کسرای چقدر از رابطه خمینی با فدائیان اسلام، که از جمله قاتل کسروی یکی از مشاهیر ادبی ایران بودند، اطلاع داشت و یا اینکه از شایعات فتوی خمینی برای قتل وی مطلع بود یا نه.

دکتر صدرالدین الهی، نویسنده کتاب «طفل صد ساله‌ای به نام شعر نو» که از جمله شامل گفت و گوی مکتوب هفده ماهه وی با نادر نادرپور می‌باشد، نیز خاطره‌ای از ملاقات نادرپور با خمینی در شهر قم، از طریق آقا ثقفی، دو ست نزدیک نادرپور دارد. از جمله در این خاطره گفته می‌شود «... صحبت که گل انداخت کتاب را باز کرد. مثنوی مولانا بود و حکایتی از مثنوی را شروع به خواندن کرد. صحیح و با جلائی تمام. ... بعد از آن اولین و آخرین ملاقات، من دیگر خمینی را ندیدم تا در تلویزیون ظاهر شد و شروع به صحبت کرد. از شنیدن طرز تکلم، جمله‌سازی و نحو کلامش دچار حیرت شدم. این، آن آقای خمینی سخنور، تحلیگر، مسلط به زبان پارسی نبود. یک دهاتی عمامه‌ای شده بود که به زبان مردم بی‌سواد دهاتی حرف می‌زد و من هنوز معتقدم که خمینی از روز ظهور در انظار عام، عمداً این زبان را به کار می‌برد تا به زبان عامه صحبت کند."

قطعاً نقل این خاطرات به خاطر سابقه جنایتکارانه سیاسی خمینی، کسی که دستور اعدام هزاران نفر از فرزندان این خاک و بوم را صادر کرد، برای ما نه فقط قابل هضم نبوده بلکه چندش‌آور نیز می‌باشد. از این رو، بسیاری از موضع‌پوزیسیون به نویسنده نوشته بشدت تاختند. البته، عده کمی نیز وجود داشتند که آن را تأیید کردند و یا مواردی را تکمیل نمودند. یکی از دوستان عزیز، به درستی متذکر شد، «لاپوشانی نکنید جنبه اصلی شخصیت او»، را، و تحلیل نسبتاً دقیقی از شخصیت او ارائه داد، اما در عین حال نتیجه گرفت، «او یک شخصیت بیشتر نداشت همه چیز در خدمت اسلامی بود» که مبلغش بود. "نه هنری داشت و نه اعتقادی به آن، نه گوهری بود و نه گوهرشناس». برخلاف این عقیده، یکی دیگر از کامنت‌گذاران محترم شاعر و روشن‌فکر بودن او را پذیرفت اما نوشت: "خمینی قطعاً دو وجه شخصیتی داشته و بخاطر داشتن همین خصلت بوده که می‌توانسته هم با اربابان «معرفت» هم با شیخان عاری از معرفت کنار آمده و در واقع همه را بفریبد."

پرسشی که در اینجا مطرح می‌شود این است که آیا خمینی از شعر و شاعری برای فریفتن دیگران استفاده می‌کرد یا اینکه واقعاً شاعر بود؟ لازم به تذکر است که نویسنده این سطور نه منتقد آثار هنری است و نه سر رشته‌ای از آن دارد، از این رو قصد این نوشته به هیچ وجه ارزیابی از آثار هنری اولین ولی فقیه جمهوری اسلامی نیست. (خوانندگان علاقه‌مند به اشعار دومین ولی فقیه جمهوری اسلامی، خامنه‌ای، می‌توانند به

نوشته بسیار جالب آقای فرج سرکوهی، به نام "چرا رهبر خود را شاعر و منتقد ادبی معرفی می کند؟" در بی بی سی فارسی مراجعه کنند.)

چندی قبل نیز بی بی سی فارسی مقاله بنجامین رام در مورد دیکتاتورهایی که در طول تاریخ به شعر و شاعری روی آورده اند را ترجمه کرده و در سایت خود منتشر نمودند. اما در آنجا نیز نویسنده سعی کرده است که هنر و عرفان را تا حدی منزله جلوه دهد. آیا واقعاً این چنین است؟

جنگ سی ساله

کاردینال ریشلیو یکی از کارگردانان اصلی جنگ سی ساله در قرن هفده بود. او یکی از شخصیت های رمان سه تفنگدار الکساندر دوما نیز می باشد. کسی که به عالیجناب سرخپوش معروف بود. بنا به گفته برخی، آقای گنجی لقب «عالیجناب سرخپوش» را به خاطر شباهت رفسنجانی به ریشلیو، از او عاریه گرفت. اما شخصیت مهم دیگری در کنار صدراعظم معروف فرانسوی وجود داشت که به عالیجناب خاکستری پوش معروف بود، پدر ژوزف. او رایزن و محرم اسرار ریشلیو محسوب می شد. کسی که بنا به گفته پوپر، ریشلیو از نصایح او بهره می جست.

جنگ سی ساله که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ به طول انجامید، کشورهای زیادی را در بر می گرفت. در شاهزاده نشین های آلمان آشفته بازار مذهبی و سیاسی برقرار بود. فرانسه که در آن زمان کشور متحدی بود، از اتحاد شاهزاده نشین های آلمان وحشت داشت و می خواست تحت هر شرایطی اتحاد آلمان را به تعویق اندازد. خانواده هابسبورگ خواهان اتحاد آلمان بود و در یک طرف جنگ آلمان و اسپانیا و در سوی دیگر هلند، انگلیس، فرانسه، سوئیس، اسکاتلند، دانمارک-نروژ، سوئد و چند ایالت آلمانی قرار داشتند. جالب اینجا بود که فرانسه کاتولیک با کشورهای پروتستانی چون سوئد بر علیه کاتولیک های آلمانی و اسپانیایی متحد شده بود. سوئد به خاطر دشمنی دیرینه با دانمارک و جنگ های ۲۵۰ ساله با این کشور مایل نبود در کنار دانمارک با آلمانی ها بجنگد. فرانسه تلاش زیادی نمود تا پای سوئد را به این جنگ باز کند، چیزی که در نهایت بدان موفق شد.

الدوس هوکسلی، در کتابی به نام عالیجناب خاکستری پوش زندگی پدر ژوزف را بیش از هفتاد سال پیش به دقت ترسیم نمود. او واقعاً مردی مذهبی بود که زندگی ساده ای داشت. ساده می پوشید و ساده غذا می خورد. پول نداشت و حقوقی از شاه دریافت نمی کرد. مخارج زندگی وی توسط فرمانی از سوی شاه پرداخت می شد. شراب نمی خورد و سعی می کرد تا حد ممکن از خوردن گوشت خودداری کند. بدون ملافه بر روی تختی ساده بر روی تشک بسیار نازک و با همان لباسی می خوابید که در طی روز بتن داشت. در طول روز در کاخ ریشلیو با بسیاری از مقامات داخلی و خارجی ملاقات می کرد. گاهی با ریشلیو نیز شام می خورد. در پاریس شهرت خوبی نداشت و در صورتی که به صومعه ها و مراکز مذهبی سفر می کرد، همه فکر می کردند که برای جاسوسی ریشلیو به جایی سفر کرده است.

ریشلیو زمانی گفت «اگر ما به اهداف خود رسیم، پول مسئله ای نیست.» مالیات ها اضافه شدند و مردم فقیر

فقیرتر. اعتراضات مردم بالا گرفت. شورش در بورگوند، لیون، پاریس، بوردو، نورماندی، و تمام جنوب شرقی فرانسه بالا گرفت. ریشلیو همه آنان را با شقاوت سرکوب نمود. پدر ژوزف دلش به حال مردم فقیر می سوخت، اما فیلسوفانه می گفت، «فقط خدا می تواند چیز خوبی از هیچی بیافریند. اجحاف ها که به خاطر ذاتشان غیرقابل تحمل هستند، به خاطر ضرورت جنگ قابل توجیه هستند.» آیا جنگ واقعاً ضروری بود؟ اما او آن را مورد پرسش قرار نمی داد بلکه آن را امری غیر قابل پرسش در نظر می گرفت. آیا واقعاً این چنین بود؟ پدر ژوزف و ریشلیو به بسیاری از اهداف خود با به کار بستن انواع نیرنگ و فریب، تشویق و تهدید، دست یافتند.

پدر ژوزف فردی کاملاً عمیق در امور دینی و عرفانی بود. موعظه های مذهبی فراوانی داشت و نامه های بسیار زیبا و مملو از اندیشه عمیق به نزدیکترین کسانی که در صومعه ها می نوشت. آیا این دو چهره متضاد می توانستند در کنار هم وجود داشته باشند؟ یا اینکه اعتقادات عمیق و ذهبی و عرفانی او فقط فریبی بیش نبود؟ آیا در صورت بروز چنین حالتی باید اصالت یکی را مورد پرسش قرار داد؟ آیا عمق اطلاعات دینی پدر ژوزف را فقط باید به عنوان ابزاری در خدمت سیاست تلقی نمود؟

دیکتاتورهای شاعر

رادوان کارادبیچ در سال پایان جنگ در موته نگرو بدنیا آمد. پدرش در اواخر جنگ دوم جهانی با المانی ها و ایتالیایی ها همکاری نموده و با نیروهای تیتو جنگید. به همین خاطر پس از جنگ پنج سال زندانی گشت. سرمشق رادوان نه پدر بلکه فرد دیگری بود که از قضا نام خانوادگی آنها را داشت، ووک کارادبیچ. ووک کارادبیچ در قرن نوزدهم زبان صرب را مدرن نمود و فرهنگ صربستان را از قیود عثمانی ها باز کرد. رادوان تصمیم گرفت جای پای ووک کارادبیچ در حوزه ادب را دنبال کند. در پانزده سالگی برای ادامه تحصیل خانواده را ترک کرد اما به جای سکونت در بلگراد، کاری که اکثر جوانان آن دوره انجام می دادند، به ساریوو مهاجرت کرد. ضمن تحصیل در رشته روانپزشکی با همسر آینده خود لیلیانا زلن آشنا شد.

در یوگسلاوی سابق، ساریوو بدترین محل زندگی برای یک ناسیونالیست صرب محسوب می شد. در آنجا امکان امتناع از معاشرت با مسلمانان و کروات ها وجود نداشت. جایی بود که در آن زمان هویت ملی یا مذهبی نقش کمی را بازی می کرد. او حتی مدتی نیز به عنوان روانپزشک تیم فوتبال چندملیتی ساریوو کار کرد. در این زمان کسی او را ناسیونالیست در نظر نمی گرفت و برخی بعدها از اینکه به اردوی ناسیونالیست ها پیوست، متعجب شدند. او پس از یک سال تحصیل در امریکا، سعی نمود که به عنوان روانپزشک ورزشی در بلگراد به کار پردازد. اما بزودی به ساریوو بازگشت. در سال ۱۹۸۴ متهم به کلاهبرداری ساختمانی شد، ولی پس از گذراندن یک سال در زندان به خاطر کمبود شواهد آزاد شد. از بیوگرافی کارادبیچ به سختی می توان مسیری که در نهایت به دادگاه جنایات جنگی ختم شد را حدس زد.

اما در عوض، در زندگی ادبی اش می توان ردپای گرایشات ناسیونالیستی وی را یافت. او در سال ۱۹۸۲ در مجموعه ای که برای خوانندگان کم سال به نام «معجزه وجود دارد، معجزه وجود ندارد» را منتشر کرد. در شعر «کفش های جنگ» خوانندگان نوجوان خود را به جنگ با متجاوزین، و «روزهای قهرمانی، شبهای چریکی»

دعوت می‌کند. قبل از آن، در سال ۱۹۷۱، در اولین مجموعه شعر خود در شعر «سارایوو»، شهر را تشبیه به چوب بخور در حال سوختن می‌کند و می‌گوید «به شهرها برویم تا حرام‌زادها را کتک زنیم». در دهه هشتاد به یکی از روسای خود گفت آرزو دارد «یکی از سه شاعر بزرگ صرب زبان گردد». اشعاری چون سارایوو موجب این ظن گشت که حتی سال‌ها قبل از جنگ، از همان ابتدای زندگی در سارایوو با مسائلی روبرو شده که احساسات مخربی را در او نسبت به شهر ایجاد کرده بود، چیزی که مؤکداً بارها از سوی همسرش تکذیب شد.

تحولات سیاسی در یوگسلاوی سابق موجب رشد و ترقی ناگهانی کارادایچ شد. ابتدا به حزب سبزها پیوست و اعلام کرد «بلشویسم بد است، اما ناسیونالیسم از آن هم بدتر است». اما همکاری با جنبش محیط زیست مدت زیادی دوام پیدا نکرد. در اوایل دهه ۱۹۹۰ با فروپاشی کمونیسم حلقه روشنفکران صرب نزدیک به او تصمیم به مشارکت در تحولات سیاسی کشور گرفتند، ولی طرح و نقشه مشخصی برای این کار نداشتند. نکته مهم اینکه مردی که بعدها معروف به «قصاب بوسنی» گشت، در آن زمان کاملاً در شک و تردید بسر می‌برد. او در ابتدای کار سیاسی، خود را از فعالیت در حزب ناسیونالیستی صرب‌ها به بهانه تعهدات فراوان شغلی و خانوادگی کنار کشید. اما در آن زمان هیچ فرد مناسبی در حزب وجود نداشت تا بتواند رضایت خاطر بلگراد را جلب نماید.

در این زمان یکی از نویسندگان ناسیونالیست و بزرگ صرب‌ها، کسی که شخصیت بزرگ فرهنگی پسا کمونیستی محسوب می‌شد یعنی دوبریتسا چوسیچ از طرفداران سرسخت میلوسویچ و از نزدیکان وی بود. چوسیچ در جستجوی کاندیدای مناسب در بوسنی، کارادایچ را انتخاب نمود. (چوسیچ خود در سال ۱۹۹۲ اولین رئیس‌جمهور صربستان و مونته‌نگرو گشت).

چوسیچ به کارادایچ در سازماندهی حزب دموکراتیک صرب کمک‌های فکری زیادی نمود. در ابتدا تمام ناسیونالیست‌ها اعم از صرب، کروات و مسلمان با دشمن مشترکی بنام حزب کمونیست روبرو بودند (یادآور مخالفین شاه در انقلاب ایران). از این رو کارادایچ ادعاهایی چون خطر اسلام رادیکال در اروپا را رد نمود (رابطه خمینیست‌ها و مارکسیست‌ها قبل از سقوط شاه را به خاطر می‌آورد). پس از شکست کمونیست‌ها شرایط دگرگون گشت. ناسیونالیست‌ها فقط بر سر دشمن مشترکشان با هم اتحاد داشتند، تصویر آنان از آینده کشور بسیار متفاوت بود. کروات‌ها خواهان یک سیستم فدرال و جمهوری‌های تقریباً آزاد بودند. ناسیونالیست‌های صرب از یک جمهوری فدرال با مرکزیت قوی در بلگراد حمایت می‌کردند و مسلمانان ناسیونالیست در بین این دو قرار داشتند.

کارادایچ پس از ملاقات میلوسویچ در سال ۱۹۹۰ به سرعت به غلام حلقه به گوش وی بدل گشت. در سال ۱۹۹۱ برای خودمختاری صرب‌ها در بوسنی فشار آورد. پس از استقلال کروات، با فشار میلوسویچ صرب‌های کروات خودمختاری خود را اعلام کردند و کارادایچ تصمیم گرفت همان مسیر را دنبال کند. اسلحه‌ها از صربستان به سوی بوسنی سرازیر شدند. هنگام محاصره سارایوو کارادایچ برای تبلیغات ادوارد لیمونوف نویسنده و شاعر ناسیونالیست روس را به جبهه دعوت کرد. او به لیمونوف می‌گوید اگرچه مسلمانان اکثریت جمعیت سارایوو را در اختیار دارند اما زمین زیر پایشان متعلق به صرب‌هاست. "ما ممکن است در باره قلمرو

مذاکره کنیم اما این کشور ماست». در همین زمان لیمونف چند تیر شلیک می‌کند و سپس کارادبیچ شعر بوسنی خود را که در آن ساریوو چون چوب بُخور می‌سوزد را با صدای بلند می‌خواند. سپس به لیمونف می‌گوید «بیست و سه سال قبل، در اشعار زیادی من پیشگویی‌هایی کرده‌ام که گاه خودم را به وحشت می‌اندازند.» کارادبیچ جمهوری صربسکا (صرب بوسنی) را ایجاد کرد. وی در دست راست خود نیکلا کولجویچ، یکی از معروفترین شکسپیرشناسان یوگسلاوی را داشت. زندگی کولجویچ شبیه تراژدی‌های شکسپیر بود پسرش، چند سال قبل از شروع جنگ در سانحه‌ای کشته شد و خود وی نیز در سال ۱۹۹۷ با شلیک کلوله‌ای به شقیقه خودکشی نمود. کارادبیچ در دست چپ خود بیلینا پلاوشیچ، پروفیسور بیولوژی را داشت. او پس از رادوان، دومین رئیس جمهور صربسکا (صرب بوسنی) گشت. پلاوشیچ از نوعی نژادپرستی ژنیتیکی حمایت می‌کرد. وی نیز متهم به جنایت جنگی شد و تا سال ۲۰۰۹ در زندان به سر برد. به عبارت دیگر همگی این افراد از شخصیت‌های ادبی و علمی معروف یوگسلاوی سابق بودند.

پس از چندی، «قصاب بوسنی» و مسئول پاکسازی‌های قومی تحت تعقیب فرار گرفت. او سال‌ها خود را تحت عنوان دراگان دابیچ در صربستان «مخفی» نمود. در مجله «زندگی سالم» مقاله می‌نوشت و در سمینارها و انجمن‌های مختلف شرکت می‌نمود. ادیتور نشر به یاد شده پس از دستگیری وی عنوان کرد که مقالات وی بسیار خوب بودند و ما آن را در شماره‌های مختلف چاپ کردیم. بنا به گفته ژیزک، اگر چه دراگان دابیچ یک عنصر تخیلی است، اما آن کلید ایدئولوژیک درک جنگ جنایکارانه «واقعی» کارادبیچ را در اختیار دارد. ژیزک معتقد است میلوسویچ توانست احساسات ملی صرب‌ها را بر علیه دیگران برانگیزاند، اما کار پایه‌ای و اولیه را تعداد زیادی از شاعرانی انجام دادند که در اواخر دهه هفتاد و اوایل دهه هشتاد تخم ناسیونالیسم را در یوگسلاوی سابق به ویژه صربستان کاشتند. در این دوره کار آرام تغییر مختصات ایدئولوژیک، به دور از انظار در حال شکل‌گیری بود. آن‌ها خزیده پیش رفتند و به مجرد فروپاشی یوگسلاوی سابق جایگزین پایه‌های فکری قدیمی گشتند. یکی از این شاعران رادوان کارادبیچ بود. کارادبیچ را نباید فقط به عنوان یک رهبر نظامی و سیاسی بیرحم بلکه شاعر نیز در نظر گرفت. شاعری که نمی‌توان اشعارش را به خاطر جنایات وی، بی‌معنی و یا بدون ارزش هنری قلمداد نمود.

لازم به تذکر است که بر خلاف برخی از نوشته‌های دیکتاتور چون معمر قذافی یا صدام حسین و یا خامنه‌ای، اشعار کارادبیچ در مقیاس بزرگی به فروش رسیده‌اند و جایزه‌های متعددی نیز کسب کرده‌اند مثلاً در سال ۱۹۹۴ جایزه میخائیل شولوخوف به او داده شد. اشعارش پس از اعلام قرار دستگیری او به خاطر جنایات جنگی همچنان به چاپ می‌رسیدند.

در رواندا ما چهره دیگری بنام حسن انگیز را می‌یابیم. خبرنگاری که نشریه کانگورا را در سال ۱۹۹۰ بنیان نهاد. او مشهور به انتشار ده فرمان هوتو در پایان سال ۱۹۹۰ است. این فرمان‌ها نقش موثری در گسترش تفرقه از هوتسی‌ها و نسل‌کشی توتسی‌ها در رواندا بازی نمودند.

بنیتو موسولینی، رهبر فاشیست‌های ایتالیا، در ابتدا چون معلم زبان فرانسه شروع بکار کرد. پس از مدت کوتاهی خبرنگار شد، شغلی که هیچ‌گاه آن را کاملاً کنار نگذاشت. او در جوانی کتاب شعر، و رمان نوشت.

قطعات تاریخی در مورد دین، اتوبیوگرافی به رشته تحریر در آورد. مجله فلسفی منتشر نمود. در جبهه‌های جنگ اول جهانی خاطرات جنگی نوشت. در زمانی که رسماً دیکتاتور ایتالیا شد به همراه نویسندگان دیگر چند نمایشنامه و کتاب نوشت. مجموعه آثار وی بیش از چهل جلد را در بر می‌گیرد.

گابریله دانونزیو از شاعران و نویسندگان معروف ایتالیایی است که برخی از آثارش نیز به فارسی ترجمه شده‌اند. او همچنین در جنگ اول جهانی شهرت زیادی چون خلبان کسب کرد. گابریله از ناسیونالیست‌های ایتالیا بود و از آنجا که ادیب معروف و خلبان ماهری به شمار می‌رفت، توانست در سال ۱۹۱۹ عده‌ای نظامی را دور خود جمع کند و در فیوم در کروات اولین حکومت کوتاه مدت فاشیستی را پایه‌گذاری نماید. او در واقع اولین «پیشوا» قبل از موسولینی و هیتلر بود. او بود که پیراهن‌های سیاه، سخنرانی در بالکن، نمایش‌ها و مراسم خیابانی را رایج نمود. اما حکومت وی پس از یک سال سقوط نمود. در نتیجه او و پیروانش پراکنده گشتند و موسولینی توانست نفس راحتی به عنوان پیشوای آینده فاشیست‌ها بکشد.

یکی از معدود کسانی که در دادگاه‌های نورنبرگ به مرگ محکوم شد، الفرد روزنبرگ، تئوریسین و مسئول روزنامه حزب نازی بود، کسی که خود مستقیماً در قتل عام و کشتار نقش نداشت، بلکه با نوشته‌های خود از پشت صحنه، کشتار را هدایت می‌کرد. تقریباً یک قرن پیش کارل کراوس، نویسنده اتریشی در مورد آلمان گفت: کشوری که زمانی مهد شعرا و متفکرین بود به مهد قاضیان و جلادان بدل گشته است.

تقدیس

زمانی افلاطون اعلام کرد که شاعران را باید از شهر بیرون انداخت. از نظر او این فلاسفه بودند که می‌توانستند بهترین حکومت‌ها را ایجاد و هدایت کنند. حکومت آنان متکی بر عقل و نه احساسات بود. خوشبختانه چنین حکومتی هیچ‌گاه بوجود نیامد. حکمروایانی بودند و هستند که فیلسوف بودند اما حکومت فلاسفه در معنای مورد درخواست افلاطون وجود نداشته است. اما آیا واقعاً شاعران را فقط به خاطر توجه آنان به احساسات باید از شهر بیرون انداخت؟ آیا نمونه «شاعران» دیکتاتور در طول تاریخ از نرون گرفته تا استالین، خمینی و کارادبیج دلیلی بر صحت گفته افلاطون نیست؟

ماریو واریاس یوسا، برنده جایزه نوبل ادبیات، کسی که در سیاست نیز دستی داشت و خود بدون کسب موفقیت، سعی کرد که رئیس‌جمهور پرو شود، گفته است که «دیکتاتورها از ادبیات می‌ترسند». شاید برای اثبات این گفته کافیسف فقط به تاریخ معاصر ایران نگاهی افکنیم. چه کتاب‌هایی که در زمان شاه سانسور نشدند، کتاب‌هایی که حتی چند صد سال قبل در اروپا نوشته شده بودند. یا در جمهوری اسلامی بسیاری از نویسندگان معاصر سال‌ها برای انتشار آثار خود تلاش کرده‌اند اما در این راه موفقیت چندانی نداشته‌اند. مثلاً کلنل دولت‌آبادی. یا اینکه فقط کافیسف به پرونده قتل‌های زنجیره‌ای در دوران هاشمی - و ابتدای حکومت خاتمی فکر کنیم. اما همیشه مشت نمونه خروار نیست. گفته‌های افلاطون و یوسا، هر کدام فقط قسمتی از واقعیت را به ما نشان می‌دهند.

عده‌ای همچنان فکر می‌کنند که اگر هیتلر توانسته بود وارد اکادمی هنر وین شود، بسیاری از مشکلات دیروز و

امروز ما حل شده بودند! فقط کافی بود که اکادمی هنر وین کمی از قوانین سفت و سخت خود را تغییر می داد و بدین طریق از جنایات زیادی جلوگیری می شد، از سوی دیگر هنر و ادبیات نیز دچار قهقرا نمی شدند و ما شاهد کتابسوزان نمی شدیم. اما واقعاً شکست یک هنرمند می تواند به تنهایی موجب چنین جنایات غیرقابل فهمی شود؟ طبعاً نمی توان شکست ها و موفقیت های فردی، خصوصاً شخصیت های تاریخی بزرگ، را نادیده گرفت. قطعاً موارد خاصی وجود دارند که می توان آن ها را با کینه های شخصی توضیح داد، اما آیا منشا چنین حادثه مهمی را می توان تا این حد تنزل داد؟ یوزف گوبلز در ابتدای جوانی قبل از پیوستن به حزب نازی در رشته ادبیات و فلسفه تحصیل کرده بود و زمانی به نام میکایل نیز نوشت. اما این اتوبیوگرافی قابل چاپ کردن نبود، تا اینکه در سال ۱۹۲۹ توسط انتشارات حزب نازی به چاپ رسید. او شعر، نمایشنامه و رمان می نوشت. به خوبی و دقت کلمات را انتخاب می کرد. در دبیرستان بهترین انشاها را می نگاشت و درست به همین خاطر در سال ۱۹۱۷ در دبیرستان خود، مسئولیت نطق پایانی را به عهده گرفت. کسی بود که بسرعت به اهمیت فیلم در تبلیغات پی برد. بسیاری از مخالفین وی آرزو داشتند که یکی همانند او به عنوان مسئول تبلیغات در جبهه خود می داشتند. اما همه این ها باعث عدم مشارکت وی در کتابسوزان هیتلری نشد. در ایران، نویسنده، مورخ و ادیب موفقی چون احمد کسروی نیز کتابسوزان راه می انداخت.

چه چیزی همه این شخصیت های دیکتاتور، را در کنار هم قرار می دهد. همه آن ها به خوبی از اهمیت کلمات و قدرت نفوذ آنان در مردم اطلاع داشتند. به ضرورت یافتن کانال های ارتباطی مناسب با مردم واقف بودند. فن سخنوری را فرا گرفته بودند. دیکتاتورها از همان کانال هایی برای ارتباط برقرار کردن با مخاطبین خود استفاده می کنند که مخالفین آنها. در این صورت تنها راه گسترش ارتباط با مردم را محدود کردن کانال های ارتباطی دیگران می دانند. معمولاً، آن ها نه فقط مخالف هنر و ادبیات نیستند، بلکه دقیقاً بیش از هر کس دیگری از اهمیت آن خبر دارند. از این رو، تلاششان نه محدود کردن همه نوع هنر و ادبیاتی بلکه نوع ویژه ای از آن ها می باشد. دموکرات ها نیز به اهمیت این کانال های ارتباطی باور دارند، آن ها نیز خواهان آن هستند که مردم به گفته های آنان بیشتر گوش دهند تا کسان دیگری، اما به جز این بر ضرورت تنوع افکار و رعایت قوانین دموکراتیک نیز باور دارند.

هیتلر سخنور چیره دستی بود و به خوبی از فن سخنوری اطلاع داشت. اما ما بنا به تجربه خود در ایران می دانیم که برای آنکه بتوان رهبری کاریزماتیک بود، نیازی به صحبت کردن به شکل بسیار عالی نیست. این فقط خمینی نبود که از فن سخنوری عالی بی بهره بود. در تاریخ دیروز و امروز موارد زیادی را می توان مثال زد. مانو در چین توانست قلب میلیون ها نفر را بدست آورد اما او تا آخر عمر به زبان محلی خود صحبت می کرد، وضعی که باعث شده بود اکثریت مردم حرف های او را نتوانند به درستی درک کنند و بسیاری از کسانی که نمی توانستند نوشته های او را بخوانند و یا لهجه او را بفهمند، نیاز به مترجم داشتند. این رهبران اگر چه از داشتن لهجه «مناسب» محروم بودند، اما در عوض سعی کردند که محتوی گفته های خود را در انطباق با شرایط زمانی و مکانی قرار دهند. اگر مریدی عکس خمینی را در ماه دیده است، آیا لهجه او می تواند از تقدس او بکاهد؟ آیا خمینی به عمد لهجه خود را تغییر داد؟ این را فقط نزدیکان او می توانند روشن کنند. حتی اگر ما گفته زنده یاد

نادرپور را کاملاً بپذیریم، حتی اگر خمینی به قصد شیوه صحبت کردن خود را عوض نموده باشد، آیا این به معنی فریبکاری اوست؟ قطعاً نه! همه سیاستمداران و بسیاری از هنرمندان بایستی این فن را بیاموزند. این به معنای فریبکاری نیست. ممکن است یک متخصص فن سخنوری به شما بگوید که باید هنگام صحبت به طرز خاصی کلمات را ادا و یا بر روی انان مکث کنید. اتفاقاً برخی از هنرمندان، برای آنکه خود را از دیگران جدا نمایند، لهجه خود را تغییر می دهند و این تغییر همیشه به معنی اتخاذ یک لهجه «بهتر» و یا شهری تر نیست، بلکه می تواند کاملاً برعکس باشد. تمام شخصیت های سیاسی و نیز ادبی در پی آن هستند که با کلمات خود خواننده، شنونده و یابیننده را مسحور نمایند. آن ها جادوگران قرن ما می باشند و تلاش دارند که ما را از دنیایی به دنیای دیگری منتقل می کنند، ساحرانی شوند با قدرتی بی پایان، شعبده بازانی که تمام فنون تردستی را به دقت به اجرا می گذارند.

اما قطعاً جنایات خمینی، تناقض آشکار حرف و عمل و واقعیت جهنمی که در پی ایجاد آن بود، تقدسش را برای بسیاری از طرفداران اولیه اش زیر سؤال برد. اگرچه هستند کسانی که جنایات جمهوری اسلامی را قبول دارند اما حتی وقتی که همه مدارک در دسترس ما شخص رهبر را مسئول قلمداد می کنند، مثل اعدام های ۶۷، هنوز بنیان گذار این جمهوری را از هر گونه گناهی مبرا می نمایند.

"جنگجوی شاعر"

جی سوردوسکی در سال ۲۰۰۵ در مقاله خود بنام «ایا شاعری جرم است؟» از رادوان کارادیچ به عنوان جنگجوی شاعر نام می برد. او در طی آن از دادگاه بین المللی کیفری یوگسلاوی سابق می خواهد که در مدارک خود بر علیه کارادیچ نوشته ها و آثار او را نیز به عنوان شواهدی علیه او مورد توجه قرار دهد. او می پرسد «چرا شعر، شاید قدرتمندترین وسیله افسانه سرایی به ویژه یک محرک بزرگ برای مردان و زنان در متن یوگسلاوی، باید در انظار قوانین بین المللی متفاوت بنظر رسد؟ متون، ویدئوها و سایر شواهد مربوط به کارادیچ به عنوان جنگجوی شاعر، حتی فراتر از ارائه دلایلی برای سابقه ناسیونالیسم غم انگیز وی، می توانند در نمایش نیات مجرمانه ای که کارادیچ متهم به رهبری آنهاست، صاحب ارزش باشند».

طبعاً همیشه در مقابل چنین درخواستی باید بلافاصله مسأله آزادی بیان را قرار داد. آیا می توان متون ادبی و کلاً هنر را به محکمه کشاند؟ آیا می توان هر نوشته ای را خاطر جنایات مؤلف آن موقوف کرد و زیر تیغ سانسور قرار داد؟ مشکل اساسی در این مورد ویژه اینجاست که کارادیچ همانقدر خود را شاعر می داند که جنگجو. ما چگونه می توانیم دو نقش متفاوت یک فرد را که از نظر خود او و بسیاری دیگر جدایی ناپذیرند از هم جدا کنیم. مسلماً آزادی بیان دارای حد و حدود معینی است و نمی توان به صرف داشتن آزادی به هتک حرمت افراد و یا گروهها و اقلیت های اجتماعی و دینی پرداخت. بخشی از آثار کارادیچ به رمانتیزه کردن گذشته قدیم یوگسلاوی و بخش دیگری از آن در رشای مرگ در راه میهن، به تصویر کشیدن صحنه های جنگ، خواری دشمن و امثالهم می پردازد. اما آیا به صرف آنکه شعری به ستایش جنگ و کشتار دشمنان میهن پردازد، می بایست از انتشار آن جلوگیری نمود؟ ایا آنگاه ما با مشکلات بزرگتری مواجه خواهیم شد؟ در این صورت باید نه فقط آثار حماسی

فردوسی و هومر بلکه حتی آثار شکسپیر و بسیاری دیگر را هم ممنوع نمود.

در یوگسلاوی، همچون ایران، شعرا از موقعیت ویژه‌ای در جامعه برخوردار هستند. مثلاً چارلز سیمیک شاعر، نویسنده و مترجم امریکایی - صرب که دارنده جایزه پولیتزر در شعر است و در بچگی در یوگسلاوی زندگی می‌کرد در کتاب جنگ کوسوو از خاطرات بچگی خود در یوگسلاوی از جمله می‌نویسد، «من کلیات آثار و برخی از اشعار را حداقل دهها بار خواندم. حتی امروز نیز می‌توانم قطعاتی از تصنیف‌های عاشقانه را از حفظ بخوانم». از نظر او چنین رفتاری در میان همسالانش کاملاً معمول بود. او نتیجه می‌گیرد «هر صربی، این شاعران را دوست دارد.» این نکات، کاملاً با علاقه ایرانیان به شعرخوانی و عشق آنان به شاعرانشان شباهت دارند. از این رو علاقه روحانیون کشور به شعر و شاعری چیز عجیبی نیست.

این فقط انسان‌ها نیستند که موجب خشونت می‌شوند بلکه کلمات و هنر نیز نقش بسیار مهمی در این رابطه بازی می‌کنند. کارادبیچ به هنگام بازدید از جبهه‌های جنگ همیشه به شعرخوانی می‌پرداخته است. در بوسنی معمولاً مردم به شوخی اما به تلخی، در مورد لیمونف، شاعر روسی که به دیدار کارادبیچ در جبهه جنگ بوسنی شتافت و به او در شلیک به سوی شهر کمک کرد، می‌گویند در آن موقع «فقط دو نوع شاعر وجود داشت، یکی که به سوی مردم شلیک می‌کرد و دیگری که به او در این راه کمک می‌نمود». ما در مورد رادوان کارادبیچ و اشعار او با معضل ویژه‌ای روبرو هستیم و آن اینکه: آیا اشعار وی مصداق پاکسازی قومی هستند و خواننده را به نسل‌کشی تشویق می‌کنند و به صرف همین موضوع باید از ترویج آنان جلوگیری نمود؟ و یا اینکه فقط به خاطر جنایات جنگی وی مانع انتشار اشعار او گشت؟ نکته دیگر این که، تأثیر اشعار ناسیونالیستی وی و محبوبیتش به عنوان یک شاعر در کسب نقش یک رهبر جنگجو را نمی‌توان نادیده گرفت.

والتر بنیامین در کتاب «نقد خشونت» خود ضمن برشمردن انواع خشونت و بویژه رابطه قانون و خشونت این پرسش را مطرح می‌کند که آیا می‌توان برای حل اختلافات مانع خشونت شد «ایا امکان هیچ راه حل غیر خشونت‌آمیز برای یک اختلاف وجود ندارد؟» او در پاسخ می‌گوید بله. در روابط خصوصی انسان‌ها، جایی که اعتماد، همدردی و حسن‌نیت موجود است: «یک حوزه توافق انسانی وجود دارد که کاملاً در خارج از دسترس خشونت قرار دارد: حوزه مناسب «درک»، «زبان». منظور بنیامین این است که انسان‌ها به طور معمول در صورت اختلاف از زبان برای حل مشکلات خود استفاده می‌کنند. در مباحثه طرفین درگیر قبل از هر چیز وجود یکدیگر را می‌پذیرند و خود را در سطح برابر قرار می‌دهند. اگر طرفین دعوا حداقل حقوق یکدیگر را در نظر نگیرند، هیچ مذاکره و مباحثه‌ای شکل نمی‌گیرد. ما از انسان به عنوان «حیوان ناطق» یاد می‌کنیم. گفته می‌شود که در ما خوی حیوانی برای اعمال خشونت وجود دارد و ما می‌توانیم از طریق ابزار انسانی خود، «زبان»، آن را تحت کنترل قرار دهیم. زبان پایه و ساختار اجتماع انسانی را تشکیل می‌دهد که بدون آن امکان حل اختلافات میسر نیست. از این رو، کم‌کم این افسانه نیز ساخته شد که صاحبان هنر، کسانی که از طریق نویسندگی و شاعری روزگار خود را سپری می‌کنند، قطعاً از اخلاق بالاتری برخوردار هستند. آن‌ها بیشتر مصالحه‌جو هستند. چیزی که در اکثر موارد درست است اما همه ما می‌دانیم که این تمام واقعیت نیست. قبل از اینکه هر جنگی در گرفته شود، بایستی کار طولانی دیوسالار نمودن طرف مقابل جنگ به پیش برده شود. در این راه زبان هنر، در همه

اشکال آن، وظیفه بسیار مهمی را بر عهده دارد. درست به همین خاطر است که زبان و نحوه گفتار ترامپ، شاید خطر بیشتری نسبت به اعمال واقعی او باشد، بویژه آنکه بسیاری از تدابیر و تصمیمات وی در عمل با مقاومت شدید نهادها و مردم روبرو می‌شوند. اما زبانی که او متداول کرده است، و بسیاری از ما در بازتولید آن مقصریم، بازگشت به زبان مستهجن بسیار دور گذشته است. هر چند که در این نکته نیز نباید مبالغه کرد، بر اهمیت فرم زبان بیش از حد تأکید نمود، و واقعیات عینی را نادیده گرفت.

در طول زندگی خمینی، عموم مردم، به جز تعداد معدودی، از علاقه وی به شعر و شاعری مطلع نبودند. او شعر را برای موفقیت‌های خود در طول سال‌های انقلاب مورد استفاده قرار نداد. در این صورت چه چیزی باعث می‌شود که ما از شاعر نامیدن وی، بدون قضاوت در مورد کیفیت اشعار وی، برآشفته شویم؟ آیا اشعار وی همچون کار ادیب به طور معمول در مورد جنگ، تفنگ، نارنجک و امثالهم است؟ او اگر چه در برخی از اشعار خود از جهاد نام می‌برد (خرقه صوفی و جام می و شمشیر جهاد / قبله‌گاهی تو و این جمله همه قبله‌نما)، اما غزلیات و رباعی‌های وی عمدتاً در مورد عشق و دیدار معشوق... است. آیا او نیز مانند پدر ژوزف یا عالیجناب خاکستری‌پوش، پس از کارهای روزانه که در بسیاری از موارد همراه با انواع خدعه و نیرنگ بود، شب‌های خود را به راز و نیاز و نوشتن قطعه‌های عرفانی می‌گذراند، و در خلوتگاه خود به عرفان روی می‌آورد؟ آیا همانطور که ژیک می‌گوید، همه انسان‌های معمولی برای آنکه بتوانند جان کسی را بستانند بایستی دستاویزی مقدس بیابند؟ آیا آن طور که والتر بنیامین می‌گوید، به مجرد آنکه کسی سخن از تقدس زندگی نمود باید بوی خون را در نزدیکی خود احساس کنیم؟

خمینی بسیج را مدرسه عشق نامید. او گفت: "بسیج شجره طیبه و درخت تناور پرثمری است که شکوفه‌های آن بوی بهار وصل و طراوت یقین و حدیث عشق می‌دهد. بسیج مدرسه عشق و مکتب شاهدان و شهیدان گمنامی است که پیروانش بر گلدسته‌های رفیع آن، اذان شهادت و رشادت سر داده‌اند. بسیج میقات پابرهنگان و معراج اندیشه پاک اسلامی است که تربیت‌یافتگان آن، نام و نشان در گمنامی و بی‌نشانی گرفته‌اند. بسیج لشکر مخلص خداست که دفتر تشکل آن را همه مجاهدان از اولین تا آخرین امضا نموده‌اند." (خمینی، هفته بسیج سال ۱۳۶۷) آیا بین این گفتار و نوشته‌های عرفانی او فاصله زیادی وجود دارد؟ آیا در ایران فردی می‌تواند خود را عرفانی به حساب آورد بدون آنکه گوشه چشمی به شعر داشته باشد؟ در دنیای کنونی ما هیچ انسان معمولی و سالمی حاضر به ستاندن جان دیگری نیست، مگر آنکه قتل یک فرد به خاطر «مصلح‌الائتری» لازم‌الاجرا باشد. این «مصلح‌الائتر» می‌تواند آن جهانی و یا این جهانی باشند. همه ما «دفاع از خود» را قبول داریم اما مشکل اصلی تفسیر دفاع از خود است.

زمانی که خمینی فتوی مرگ سلمان رشدی را صادر کرد، مسلماً قبل از هر چیز، به خود به عنوان رهبر مسلمین جهان فکر کرد، به ویژه آنکه ترجمه کتاب «آیات شیطانی» در ایران وجود نداشت. در همان زمان، ایران قطعنامه 598 را پذیرفته بود، تعداد زیادی از زندانیان سیاسی کشور به فرمان خمینی اعدام شده بودند و درگیری‌های داخلی با منتظری به اوج خود رسیده بود. اما بیابید برای لحظه‌ای این نکات کلیدی را نادیده بگیریم. اگر سلمان رشدی بر فرض محال نظرات خود در مورد آیات شیطانی را در یک مقاله ادبی در یک نشریه

وزین دانشگاهی بیان کرده بود، و به خاطر محبوبیت رشدی در انگلیس حتی عده‌ای بدان اعتراض می‌کردند، آیا با وجود همه این فرضیات، خمینی هنوز حکم اعدام او را صادر می‌کرد؟ قطعاً به این سؤال «ضد تاریخی» نمی‌توان پاسخ مناسبی داد اما یک نکته مسجل است و آن اینکه محبوبیت و برد آثار سلمان رشدی در اتخاذ چنین تصمیمی نقش داشت. مسأله آیات شیطانی قبل از هر کتاب دیگری در تاریخ طبری، تفسیر طبری، طبقات ابن سعد و اسباب تنزیل آمده است. عمدتاً این شیعیان هستند که آن را از بیخ و بن نادرست می‌پندارند. اما یکی از مسائل مهم (اما فقط یکی و نه مهمترین)، زنده شدن دوباره روایت آیات شیطانی بود که بسیاری از آن خبر نداشتند. در این رابطه ارتداد سلمان رشدی برای خمینی از کوچکترین اهمیتی برخوردار نبود. در اینجا کفرگویی را باید تفسیر کرد. سلمان رشدی، اسلام به عنوان دینی که هدفش مبارزه با بت‌پرستی و دعوت به یکتاپرستی بود (چیزی که در آیات شیطانی به زیر سؤال برده می‌شود)، را مورد هدف قرار می‌داد. اینکه چنین اتفاقی افتاده یا نه، یعنی اینکه آیا آیات شیطانی وجود داشته‌اند و حذف شده‌اند یا نه، دارای اهمیت کمتری بود. یکی از مسائل مهم تصویری بود که آیات شیطانی از اسلام در ذهن خواننده ایجاد می‌کرد. تصویر اسلام از واقعیت آن اهمیت بیشتری داشته و دارد. این تصویر قبل از هرچیز توسط ابزارهای هنری ارائه می‌شوند. سلمان رشدی، که برخی از آثارش چون بچه‌های نیمه‌شب حتی در ایران صاحب جایزه شده بود و خامنه‌ای خود جایزه آن را به مترجم کتاب اهدا کرده بود، امکان ایجاد تصویر دیگری از اسلام را داشت. از همین رو بحث و جدل، استدلال عقلی، دلایل تاریخی در مورد وجود یا عدم وجود آیات شیطانی اهمیت کمتری داشت. (قطعاً همین نکته در مورد فرمان قتل احمد کسروی نیز وجود داشت. اما این به هیچ وجه به معنی کتمان اهمیت کفرگویی نیست. اما می‌توان به مقدسات توهین کرد بدون آنکه حرف منطقی زد و نیز می‌توان با طرح سؤالات مشکل بدون توهین به کسی کفرگویی نمود.)

اما چرا تصویر و بعد فانتزی ما این قدر اهمیت پیدا می‌کند؟ این نکته‌ای است که ژیک در بررسی خود از رابطه زبان و ذات در هایدگر مطرح می‌کند. از نظر هایدگر این زبان است که جوهر اشیاء را می‌سازد: «زبان به اشیاء ذاتشان را می‌بخشد، زبان ما را به گونه‌ای متأثر می‌کند که اشیاء به شکل ویژه‌ای برای ما اهمیت می‌یابند» از این رو در طول تاریخ جوهر و ذات اشیاء می‌توانند تغییر کنند. اگر جوهر و ذات همه چیز تاریخی باشد، بنابراین دعوا بر سر ایجاد چنین جوهری اهمیت زیادی می‌یابد. در این میان هم از ادیبخوانان و هم ستمگران از وسیله مشترکی برای ایجاد چنین تصویری استفاده می‌کنند و هیچ‌کس به راحتی حضور دیگری در این عرصه را نمی‌پذیرد و آن را در انحصار خود می‌خواهد.

اما به جز این دلایل دیگری نیز برای عدم‌پذیرش برخی نوشته‌های «مثبت» در مورد کسانی چون خمینی وجود دارد. در واقع، ما بیش از هر چیز نگران آن هستیم که به خاطر عشق مردم به شعر و شاعری، با پذیرش خمینی به عنوان شاعر، مشروعیت بیشتری به شخص خمینی می‌بخشیم و یا اینکه به محبوبیت وی می‌افزاییم، و به افسانه‌سازی در مورد او کمک بیشتری می‌نمائیم. به عبارتی ممکن است همدلی با او بیشتر شود. این موضوع بویژه در مورد کسانی که پس از مرگ وی زاده شده‌اند و از او از طریق روایات جمهوری اسلامی آشنا شده‌اند، بیشتر محسوس است.

در سال ۱۹۷۵ سوزان زونتاک در مقاله‌ای به نام « فاشیسم فریبنده» در نیویورک تایمز به نقد فیلم‌ها و عکس‌های لنی رایفنشتاک پرداخت. رایفنشتاک یکی از هنرمندان و فیلم‌سازان نازی‌ها بود. او نه فقط محبوب هیتلر بلکه از دوستان نزدیک گوبلز محسوب می‌شد. از این رو می‌توانست در کمال آزادی فیلم‌های هنری پرخرجی را بسازد. وی پس از پایان جنگ از نظر قضایی به عنوان مجرم تبرئه شد و توانست به کار خود ادامه دهد. پس از چندی، گذشته تاریک او به فراموشی سپرده شد و موفق گشت دوباره آثار خود را در نمایشگاه‌های معروف به نمایش گذارد، در روزنامه‌ها و مجلات هنری راه خود را باز کند، در رادیو و تلویزیون به مصاحبه پردازد. و بنا به گفته زونتاک حتی به خاطر زن بودن، مورد توجه برخی از فمینیست‌ها قرار گرفت. مسأله اصلی زونتاک این بود که برخلاف کلیشه اصلی، ناسیونال سوسیالیسم فقط به معنی خشونت و ترور نبود. آن قبل از هر چیز ایده‌ال معینی بود که آن زمان (و امروز) نیز هواداران زیادی داشت. مثلاً ایده‌ال زندگی به عنوان هنر، شفتیگی به زیبایی، بتوارگی شجاعت، انکار قوه درک، ... همه این‌ها موضوعاتی بودند که رایفنشتال در آثار خود مورد توجه قرار می‌داد. بنابراین باز مسأله به این برمی‌گشت که نازیسم را همچون ولر (Wehler) به مثابه یک شورش ارتجاعی و پیشامدرن بر علیه مدرنیته در نظر بگیریم یا اینکه همچون پست‌مدرنیست‌هایی چون باومن آن را پدیده‌ای مدرن که از درون فرهنگ غربی زاده شد. از نظر باومن نازیسم یک انحراف از مدرنیته نبود و کتمان این واقعیت باعث می‌شود که ما نتوانیم تحلیل درستی از نازیسم و فاشیسم ارائه دهیم. همچنین این موضوع از نظر اخلاقی نیز به ما کمکی نمی‌کند. در مورد پدیده خمینیسم و جمهوری اسلامی نیز ما با همین معضل به گونه دیگری روبرو هستیم. آیا باید آن را پدیده‌ای انحرافی در تاریخ ایران قلمداد کنیم و ریشه‌های آن را غیرایرانی در نظر بگیریم و یا اینکه آن را پدیده‌ای ایرانی که از دل روابط فرهنگی و اجتماعی جامعه ایران سر بر آورد، تلقی نمائیم. خمینیسم را مساوی بنیادگرایی تلقی کنیم و یا اینکه با وجود اشکال ارتجاعی آن، آن را یک جنبش پوپولیستی ایرانی در نظر بگیریم؟

نکته دیگری که زونتاک به آن اشاره می‌کند، متنی است که هنر رابفنشتال در آن ارائه می‌شود. او به هیچوجه نگران فیلمسازان و منتقدین هنری که با آثار رایفنشتال آشنایی داشتند نبود، بلکه جوانانی بود که نمی‌توانستند آثار وی را در یک زمینه تاریخی قرار دهند. همان‌طور تقدسی که شیوه زندگی افراد را فقط در چهارچوب خاصی می‌پذیرد، زیبایی فاشیستی نیز بدنبال یک جسم ایده‌ال است و بدنی که دارای کمی عیب و نقص باشد را حذف می‌نماید. هر دو این طرز تلقی خطرناک هستند. اما آیا ما می‌توانیم و باید چنین هنری را حذف کنیم؟ قطعاً نباید چنین کاری کرد زیرا با چنین کاری ما فقط به رشد آن در اشکال دیگری کمک می‌کنیم.

بنابراین مرز بین آزادی بیان و نفرت‌پراکنی مرز کاملاً روشنی نیست. متنی که نوشته در آن منتشر می‌شود و یا سخنی بیان می‌گردد از اهمیت شایانی برخوردار است. با وجود این، چپ نباید به هیچوجه خواهان سانسور نوشته‌ای گردد. در اینجا تنها سلاح ما مقابله از طریق نقد منطقی و تکیه بر شواهد تاریخی است. نفی واقعیت‌ها، مثلاً ملاقات‌های خمینی با روشنفکران در قبل از انقلاب، اگرچه بعد از مرگ وی می‌تواند بر مشروعیت او بیافزاید اما نفی این جنبه از شخصیت وی فقط درست مانند یک بومرنگ بسوی ما باز خواهد گشت. تنها وظیفه ما قرار دادن خمینی در یک زمینه تاریخی با توضیح قول‌ها و گفتارهایی که به آن‌ها خیانت

کرد (و یا اینکه فقط از سر مکر و حيله بر زبان آورد)، و جنایت‌هایی که مرتکب شد، می‌باشد. هرچه باشد امروز اکثر افراد، پدر ژوزف، عالی‌جناب خاکستری‌پوش را نه به خاطر نوشته‌های عرفانی‌اش بلکه اعمال سیاسی‌اش در جنگ سی‌ساله، به عنوان یک رهبر مذهبی که همراه با عالی‌جناب سرخپوش از هیچ مکر و حيله‌ای در راه اهداف «متعالی» خود کوتاهی نمی‌کردند، بیاد می‌آورند. آیا ما می‌توانیم در مورد رهبران جمهوری اسلامی با ارائه واقعات و نه کتمان آن‌ها به چنین هدفی نائل گردیم؟

از سوی دیگر نپذیرفتن وجود چندگانگی‌های متفاوت در یک شخصیت سیاسی باعث رشد نگاه دیگری در اپوزیسیون ایرانی گشته‌است. نگاهی که تمام اپوزیسیون را به یک‌جانبه‌نگری متهم می‌سازد، اما خود در تلاش برای ارائه یک تصویر دلخواه به جرح و تعدیل برخی از فاکت‌های تاریخی می‌پردازد. این آن روی دیگر سکه است که در مقاله بعدی به آن خواهیم پرداخت.

ادامه دارد

منابع

- ویکیپدیا
- ژبژک، زندگی در پایان زمان
- سوزان زونتاک، فاشیسم فریبنده، نیویورک تایمز
- هدر مکروبی، در مورد اشعار رادوان کارادیچ چه باید کرد؟ این دموکراسی
- جی سورودوکوسکی، آیا شاعری یک جرم جنگی است؟
- کنستانتین کامینسکی، دیکتاتورها شعر می‌نویسند.
- الدوس هوکسلی، عالیجناب خاکستری
- جولیان بورگر، محاکمه قصاب